یک روز از زندگی خورخه لوئیس بورخس

مینو مشیری

متجاوز از هفتاد سال پیش، نخستین اثر استاد فقید ادبیات آرژانتین با نام **شور و شوقِ بوئنوس آیرس** در پایتخت آرژانتین منتشر شد و نویسنده‌ای که پدیدهٔ مسلم ادبی قرن بیستم به شمار می‌آید حرفه‌اش را آغاز کرد. این خاطره را خواهرزاده‌اش، میخل دو توره بورخس، نگاشته است. م. م.

آن روز صبح، فرض کنیم چهارشنبه‌ای در بهار سال ۱۹۴۵، ساعت هشت از خواب بیدار شد. برخلاف معمول که از بی‌خوابی رنج می‌کشید، آن شب را نسبتاً خوب خوابیده بود. صدای زنگ مکرر ساعت برج انگلیسیها را نشنیده بود. خدمتکار کِرکِره‌های بالکنی را که به قلب بوئنوس آیرس مشرف بود بالا کشید و یک سینی که در آن فقط یک فنجان شیرقهوه بود روی میز چوبی پررنگی که یک کشوی بزرگ و سه کشوی کوچک داشت قرار داد.

او نشست و در حالیکه کف پاهای لختش از تخت آویزان بود با تأنی فنجان شیرقهوه‌اش را نوشید و دور و برش را نگریست. آن اتاق در واقع یک اتاق خواب نبود، بلکه ناهارخوری آپارتمان کوچکی بود که وسیلهٔ دربهای کشویی همیشه بسته از اتاق‌نشیمن مجزا می‌شد. علاوه بر یک تخت و یک میز، دو قفسهٔ کتاب، یک صندلی چوبی که بالشتک روی آن را خواهرش (یعنی مادر من) برایش شماره‌دوزی کرده بود، دو نقاشی آبرنگ از کارهای سولار و یک

لیتوگراف آمریکایی که تصویری سفاکانه از یک زندانی را نشان می‌داد که سیمایی وحشت‌زده داشت، دستهایش به پشت بسته بود، سنگ بزرگی به دور گردن آویخته داشت و چند مرد مسلح می‌خواستند او را در رودخانه بیاندازند ــ دیده می‌شد. این تصویر می‌توانست تصویری کاملاً مناسب برای یکی از داستانهای کوتاه او در مجموعه تاریخ رذالت جهانی باشد که یک دهه پیش در سن سی و پنج سالگی منتشر کرده بود.

به حمام رفت و درجهٔ حرارت آب را تنظیم کرد و منتظر ماند تا وان پُر شود و آنگاه مدت زیادی در وان آب دراز کشید. سپس یک حولهٔ بزرگ کتانی به دور خود پیچید و به اتاق بازگشت و لباسهایش راکه شب پیش مادرش برایش آماده گذاشته بود پوشید. فقط دو یا سه دست کت و شلوار داشت که هر سه کهنه و نخ نما شده بودند و شلوارهایشان زانو داده بود ــ اما او به دلیل ضعف بینایی متوجهٔ مندرس بودن آنها نمی‌شد و اگر هم می‌شد برایش کاملاً بی‌تفاوت بود. شیوه لباس پوشیدنش خاصِ خودش بود: عادت داشت پیراهنش را در زیر شلواری‌اش بزند و هر سه دگمه کتش را بیاندازد که این کار موجب می‌شد به نظر آید که شکم بند بسته است. قلم خودنویس جوهری‌اش را به جیب بالای کت می‌زد.

اکنون شیشهٔ ردیف اول قفسهٔ کتابی را که نزدیک تختش قرار دارد بالا می‌زند و جلد اول مجموعه آثار اِدگار آلن پو (چاپ نیویورک، سال ۱۸۵۰) را بیرون می‌آورد و از لای آن یک اسکناس ۱۰ پزویی بیرون آورده، تا می‌کند و در کیف پول چرمی سیاه رنگی که همیشه در جیب بغل دارد می‌گذارد. سپس روزنامه *لاناسیون* را که مادرش خوانده است زیر بغل زد و با گامهای سنگین از خیابان سرازیر شد و به میدان سن مارتن رسید. آنجا بازو را اندکی بالا برد و روزنامه‌ای راکه زیر بغل داشت روی نیمکتی در پارک انداخت. او تمام عمرش به اخبار روزنامه‌ها مشکوک بود. پس از سبک شدن از این بار، به سلمانی‌اش که در خیابان فلوریدا بود رفت. سلمانی در حین اصلاح صورتش درباره فوتبال و سیاست سخن می‌گفت و بورخس شعر می‌سرود:

در این آخرین بعد ازظهر گلوله‌ها صیحه می‌کشند
باد، سنگین از خاکستر است
روز و نبرد به عبث رو به زوالند
و پیروزی از آنِ دیگران...

مجدداً از خیابان آفتابی فلوریدا به کتابفروشی *میچل* می‌رود. فروشنده مضطرب که هرگز سلیقه او را درک نکرده است دو کتاب جدید را به او نشان می‌دهد: یک کتاب شیمی و یک کتاب دربارهٔ گلف. او به تنهایی از میان قفسه‌ها و میزهای انباشته از کتاب می‌گذرد و سرانجام یک داستان پلیسی انتخاب می‌کند: *آنها هفت تن بودند* اثر ایدن فیلپاتس. اگر داستان هیجان‌انگیزی

● خورخه لوئیس بورخس

باشد می‌دهد آن را به اسپانیولی ترجمه کنند تا در یک سری از داستانهای پلیسی انگلیسی که سرپرستی انتشارش را عهده‌دار است چاپ شود. اکنون در حالیکه کتاب را در دست راست خود گرفته دارد با گامهای تندی به خانه برمی‌گردد، پشت میزش می‌نشیند و مدتی با قلم خودنویس جوهری‌اش در یک کتابچه خط‌دار به نوشتن می‌پردازد.

مادرش برای نهار او را صدا می‌کند. آنها سوپ، استیک و سالاد کاهو و گوجه‌فرنگی و جعفری می‌خورند. دسرشان پرتقال، نوشابه‌شان آب خنک و چایشان چای گیاهی است. از سر میز که بلند می‌شود یک کتاب تاریخ برای مطالعه در طول راه تا سر کارش انتخاب می‌کند. در نُه سالی که این راه یک ساعته را با اتوبوس پیموده است چندین ترجمهٔ متفاوت از **کمدی الهی** و **زوال و افول امپراتوری روم** و تمام آثار بلوا (LEON BLOY) و برنارد شا را مطالعه کرده است. اکنون جلد دهم و پایانی **تاریخ جمهوری آرژانتین** اثر ویسنته فیدل لوپز (VICENTE FIDEL LOPEZ) را مطالعه می‌کند. مادرش در نقره‌ای یک شیشه کریستال قدیمی را باز می‌کند، دستمال و سر او را با ادوکلن مرطوب کرده و با یک بروس سر و شانه فلزی موهای او را مرتب و تا درب آسانسور مشایعتش می‌کند و آنجا با هم خداحافظی می‌کنند.

او در گوشه خیابانی که فاصله‌ای چندان با خانه‌اش ندارد منتظر می‌ماند تا سوار اتوبوس خط V شود. در اتوبوس روی یک صندلی می‌نشیند و کتابش را باز می‌کند و با اینکه چشم پزشک به

او تاکید کرده است که خواندن در اتومبیل متحرک برایش مضر است، کتابش را باز می‌کند. گاه چشم از کتاب بر می‌دارد و با رضامندی به مناظر جنوب غربیِ شهر که اتوبوس از آنجا می‌گذرد می‌نگرد: خانه‌های قدیمی، کوچه پس کوچه‌ها، شیرهای سنگی نگهبان در دو سمت دربهای خانه، موزهٔ مدرن هنرهای معاصر، تکه زمین‌های بایر. وقتی به صفحه ۳۶۷ کتاب تاریخ جمهوری آرژانتین می‌رسد و می‌خواند که: «مولینا به نیرویی که در تحت فرماندهی سرهنگ دُن ایزودور سوارز به سوی شمال پیشروی می‌کرد اهمیت نمی‌داد. اما این فرمانده برجسته سواره نظام، جانشین سرهنگ پاخِکو و فرماندار لشگر آن جناح شده بود،» با دیدن نام سوارز که جدّ او بود، چه بسا احساس افتخار کرد و لحظه‌ای چشم از کتاب برداشت.

در مقصد از اتوبوس پیاده شد و پس از مقداری پیاده‌روی وارد ساختمان دو طبقه و ساده‌ای که ظاهری دلگیر داشت گردید. آنجا کتابخانه شهرداری بود و او در آن کتابخانه وظایف یک دستیار درجه سه را انجام می‌داد. پشت میزش نشست و به فهرست‌نویسی و طبقه‌بندی حدود صد کتاب پرداخت. تعداد انتخابی‌اش به این خاطر بود که توجه‌اش را معطوف تنبلی همکارانش نکند. برای گریز از این کار توان فرسا بعد از ظهرها را به بام کتابخانه می‌رفت. به دیوار کوتاه لبهٔ بام تکیه می‌داد و به خواندن رمان قصر کافکا می‌پرداخت. اگر هوا نامساعد بود، به زیر زمین می‌رفت و مطالعه می‌کرد و یا به ترجمه آثاری از ویرجینیاوولف و فاکنر می‌پرداخت. روزی در زیر زمین همین کتابخانه نوشت: «کتابخانه کُره‌ایست که کانون دقیق آن هر کدام از شش گوش‌های آنست و طول محیط آن غیر قابل احتساب است.»

غروب که می‌شد پایین می‌آمد و قفسه‌های کتاب را بررسی می‌کرد و از سر محبت دستی به پشت جلد بعضی از کتابهای مرجع که اغلب به آنها رجوع کرده بود می‌کشید. این بار شاید لحظه‌ای در مقابل چاپ یازدهم بیست و نه جلد دایرة المعارف بریتانیکا درنگ کرد که چشم بسته نیز می‌توانست محل آنها را بیابد. پس از اندک زمانی، کتابخانه را ترک گفت و به یک بار که در آن نزدیکی بود رفت. دو آرنج بر پیشخوان فلزی میز بار تکیه داد و سفارش «جین» کرد و آن را سر کشید. آمیزه‌ای از تنهایی و انفعال در طول سالیان این عادت را به او داده بود که برای نوشیدن یک گیلاس نوشیدنی به بار برود.

در این روز بخصوص طولی نکشید که به کتابخانه بازگشت و از نو به کارش مشغول شد. بانویی از دوستانش به دنبال او آمد و به اتفاق کتابخانه را ترک گفتند. این رویداد مکرّر توجه همکارانش، به ویژه همکاران زن را جلب می‌کرد. این بانوان خوش پوش و خوش بویی که سر ساعت مقرر به دنبال همکار آنها می‌آمدند، در این قسمت جنوبی شهر پدیده‌ای نادر بودند، به ویژه اینکه عکسهای آنها اغلب در صفحات اجتماعی روزنامه «ال هوگار» دیده می‌شد. مطلب

● بورخس و بانویی که او را راهنمایی می‌کند

غیرعادی دیگری که حس کنجکاوی همکاران او را برانگیخته بود، مقاله‌ای بود که یکی از آنها تصادفاً در صفحه ۴۱۱ ضمیمهٔ جلد دوم دائرةالمعارف اسپانیا چاپ سال ۱۹۳۱ پیدا کرده بودند. همراه مقاله فردی سبیلو و پاپیون به گردن دیده می‌شد. که نامش خورخه لوئیس بورخس بود. وقتی همکارِ کتابخانه از این تشابه اسمی اظهار تعجب کرد و بورخس به سادگی به او گفت که تشابه اسمی نیست بلکه آن شخص در واقع خود اوست، همکارش این توضیح را باور نکرد.

بورخس و بانویی که به دنبال او آمده بود با اتوبوس به شهر برگشتند. در خیابان *لاواله* به سینما رفتند و پس از تماشای فیلم برای شام به رستورانی در ایستگاه راه آهن رفتند و شام را با بگو و بخند صرف کردند. بورخس پس از آنکه همراهش را رساند، خود پیش از نیمه شب به خانه‌اش بازگشت.

طبق معمول، مادرش منتظر او بود و در رختخواب کتاب می‌خواند، بورخس روی یک صندلی گهواره‌ای در کنارش نشست و دربارهٔ فیلمی که دیده بود برایش صحبت کرد. فیلم «ماری لوئیز» بود و در سوئیس فیلمبرداری شده بود و پُر از مناظر کوهستانی و آسمانهای پُر ابر و زیبا بود. فیلم فوق‌العاده‌ای نبود، اما اگر مادر مایل بود می‌توانستند مجدداً با هم به تماشای آن بروند. سپس دربارهٔ پیشرفت ترجمه درخت زندگی که مادرش در دست داشت جویا شد. و آنگاه در مورد فیلمنامه‌ای که به اتفاق یکی از دوستان می‌نوشت توضیح داد و گفت که کارش به کُندی

پیش می‌رود اما در عوض با شخصیتهای فیلم مأنوس‌تر شده‌اند. مُهم تداوم، تقارن و شماری حادثه غیر مترقبه در داستان است.

سرانجام به اتاق خودش رفت، لباسهایش را در آورد و یک لباس خواب بلند و گشاد نظیر پیژاماهایی که در کودکی داشت و تا آخر عمرش نیز از آنها پوشید تن کرد و به رختخواب رفت. مدتی به پشت دراز کشید و در نور ملایم چراغ خواب بالا سرش به مطالعه پرداخت. وقتی کتابش را بست از جا برخاست و قفسه‌های کتاب را بررسی کرد تا مطمئن شود کتابهای اسپانیولی زبان در جای خود مرتب چیده شده‌اند و عنوان‌های پشت کتابها از پایین به بالا قرار دارند تا صبح فردا دچار اشکال برای یافتن هر آنچه می‌خواهد نگردد. پس از کسب اطمینان از نظم و ترتیب کتابها مجدداً به رختخواب رفت، چراغ را خاموش کرد، به پشت خوابید و دو دست را موازی با بدن قرار داد و به انگلیسی در حالیکه هر واژه را به دقت تلفظ می‌کرد و به آن گوش فرا می‌داد، با صدایی آهسته زمزمه کرد: «تو ای خداوند متعال در ملکوت، نامت مقدس باد...»

برگرفته از نیویورکر